

بہارِ خدا

۲ کارآگاہ جکوزی

آل کاپون
در پیتزا کریم

ہوی
Hoopa

کارآگاه جکوزی

۲

آل کاپون
در پیتزا کریم



سودابه فرضی پور
تصویرگر: نعیم تدین

سرشناسه: فرضی پور، سودابه، ۱۳۶۰ -
عنوان و نام پدیدآور: آل کاپون در پیتزا کریم / سودابه فرضی پور؛ تصویرگر نعیم تدین.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۱۹۲ص.

فروست: کارآگاه جکوزی؛ ۲.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۴۸-۷

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ -- ادبیات کودکان و نوجوانان
Persian fiction -- 20th century -- Juvenile literature

شناسه افزوده: تدین، نعیم، ۱۳۵۹ - تصویرگر

ردبندی کنگره: PIR۸۱۶۲

ردبندی دیویی: ۸۱۸۴۳/۶۳ [ج]

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۸۷۵۶۷۵

کارآگاه جکوزی

آل کاپون در پیتزا کریم

نویسنده: سودابه فرضی پور

تصویرگر: نعیم تدین

ویراستار: درنا فریبرز

مدیرهنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: نسیم نوریان، شیما هاشمی

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۲۲۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۴۸-۷





آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی
دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
www.hoopa.ir | info@hoopa.ir

◀ همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا
محفوظ است.

◀ استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و
در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.





از پوآرو سبیلش را هم نداریم!

دوتایی ایستاده بودند و زمین را نگاه می کردند.
کاوه زیر لب گفت: «نکنه نفرین شده باشه؟»
شایان جویده جویده، طوری که فقط کاوه بشنود و بفهمد گفت: «به نظر من جاسوسه! به چشم هاش نگاه کن.»
چشم های کاوه گرد شد: «یعنی می گی توی چشم هاش دوربین کار گذاشته ن؟»
وسط یک زمین خالی بزرگ، کمی آن طرف تر از قنات هایی که حالا دیگر خشک شده بودند، دونفری ایستاده بودند و با آن که آن طرف ها هیچ کس و هیچ چیز نبود، باز آرام و مرموز حرف می زدند.
کاوه ادامه داد: «اگه دوربین داشته باشه که الان داره ما رو می گیره!»
شایان دو انگشتش را بالا گرفت و خندید، درست شبیه کسانی که رو به

دوربین گزارشگرهای صداوسیما علامت پیروزی نشان می دهند.

کاوه گفت: «جدی باش!»

شایان گفت: «برش دارم؟» و دستش را دراز کرد طرف زمین.

کاوه دست شایان را توی هوا گرفت: «اگه بمبی چیزی باشه چی؟»

شایان، با ترس، دستش را پس کشید.

دوباره هر دو به زمین خیره شدند. این بار کمی هم خم شدند تا چیزی

را که روی زمین بود بهتر ببینند.

شایان گفت: «بین لبهاش رو چه سرخ کرده! تو فیلمها دیدی همیشه

جاسوسها رو خوشگل انتخاب می کنن؟ واسه اینه که به خوشگلها نمی آد

خلاف کنن.»

کاوه گفت: «اوهوم. چه دامن چین دار گل گلی ای هم داره! فقط کهنه ست.

اون هم واسه اینه که کسی شک نکنه!»

شایان گفت: «صدامون رو ضبط نکنه!»

— با اون بلندگویی که تو قورت دادی، اگه ضبط کنه که به فنا رفتیم.

شایان گفت: «باید برش گردونیم و پشتش رو نگاه کنیم. اگه میکروفون

کار گذاشته باشن، پشتشه.»

کاوه گفت: «آره، با احتیاط.» بعد صدایش را کمی کلفت و مرموز کرد و

دوباره گفت: «با احتیاط! کامل!»

شایان خم شد و با احتیاط کامل عروسک را برگرداند. پشت عروسک

چیزی نبود، هیچ چیز. ادامه ی لباسش بود که با چسب روی هم آمده بود.

کاوه با احتیاط روی درز لباس عروسک دست گذاشت و فشار داد: «سفت نیست؛ نرمه. اگه میکروفون کار گذاشته بودن، الان این جا سفت بود.»

شایان گفت: «چشم‌هاش چی؟ دوربین نداره؟»

کاوه عروسک را از شایان گرفت و برگرداند. چشم‌های عروسک زل زده بود به کاوه، چشم‌های گرد و شیشه‌ای. دور چشم‌هایش سفید بود و وسطش دایره‌ای آبی. کاوه دستش را جلوی چشم‌های عروسک تکان داد. چیزی تغییر نکرد. با نوک انگشت به پیشانی عروسک ضربه زد. صدای بمی داد که نشان می‌داد کله‌ی عروسک پوک است.

کاوه به شایان نگاه کرد و گفت: «هیچی توش نیست.»

- یعنی یه عروسک معمولیه؟

کاوه سر تکان داد.

شایان گفت: «معمولی معمولی؟ حتی نفرینی هم نیست؟»

کاوه لب‌هایش را جمع کرد و سرش را بالا که یعنی نُج!

- بخشکی شانس!

شایان عروسک را از دست کاوه گرفت و پرت کرد آن طرف‌تر. عروسک کنار تخته‌سنگی روی زمین افتاد و یکی از پاهایش زیرش جمع شد. نترکید. بمب که هیچ، حتی ترقه هم تویش نبود.

کاوه گفت: «مُردیم از بی‌پروندگی!»

یک ماه بود که پرونده‌ی جدیدی به تورشان نخورده بود. یک ماه بود که صبح‌به‌صبح می‌رفتند توی کوچه‌پس‌کوچه‌ها چرخ می‌زدند و آدم‌ها و

ماشین‌ها و درودیوارها و حتی گربه‌ها را خیره‌خیره نگاه می‌کردند که شاید به چیزی مشکوک شوند و بروند توی کارش. ولی هیچ‌کس هیچ حرکت خاصی نمی‌کرد. حتی گربه‌ها موش نمی‌گرفتند که بچه‌ها بروند و بگردند لانه‌ی موش‌ها را پیدا کنند لاقلاً.

دیگر حسایی به پیسی خورده بودند. آخرین پرونده‌ای هم که حل کرده بودند چیز دندان‌گیری نبود. شک کرده بودند چرا سهیلا خانم دیگر نمی‌رود نانوايي نان بخرد؟ خیلی زود کشف کردند که کامی، پسر شهلا خانم، هر روز از کلاس نقاشی که برمی‌گردد، وقتی برای خودشان نان می‌خرد، برای سهیلا خانم هم می‌خرد. سهیلا خانم هم هزار تومان می‌دهد به خود کامی. همین! آخر پواروبازی و شرلوک‌بازی‌شان همین بود!

احتمالاً این دو نفر مسخره‌ترین کارآگاه‌های دنیا بودند. یعنی اگر همایشی می‌گذاشتند و کارآگاه‌های دنیا را جمع می‌کردند که هرکدام بیابند پشت میکروفون و مهم‌ترین کشف دوره‌ی حرفه‌ای‌شان را بگویند، احتمالاً پوارو^۱ از پیدا کردن قاتل خانم اسمیت می‌گفت و مرداک^۲ ماجرای عروسک مرموز سخن‌گو را تعریف می‌کرد و شرلوک هولمز^۳ هم درباره‌ی دره‌ی وحشت حرف می‌زد، بعدش هم نوبت می‌رسید به کاوه و شایان تا بیابند و با آب‌وتاب بگویند: «می‌دونین چرا سهیلا خانوم خودش نمی‌ره

۱. کارآگاه هرکول پوارو، شخصیت داستان‌های جنایی آگاتا کریستی، نویسنده‌ی انگلیسی
 ۲. کارآگاه ویلیام مرداک، شخصیت اصلی مجموعه‌ی تلویزیونی ماجراهای مرداک
 ۳. کارآگاه شرلوک هولمز، شخصیت داستان‌های جنایی سیر آرتور کانن دوئل، نویسنده و پزشک اسکاتلندی

نونوایی؟ واسه این که کامی می ره براش می خره!» ایندِ آبروریزی!
احتمالاً بقیه‌ی کارآگاه‌ها خیال می کردند این دو نفر کم‌دین هستند و برای
استندآپ کم‌دی آمده‌اند پشتِ میکروفون. بعد کرکر به آن‌ها می‌خندیدند
و همین‌طور که به هم نگاه می‌کردند، که یعنی این دو نفر را ببینید که چه
اوشکول‌های بانمکی هستند، سر تکان می‌دادند و به پرونده‌ی جدیدشان
فکر می‌کردند. چون حتماً همه‌ی کارآگاه‌های درست‌وحسابی، همیشه،
یک پرونده‌ی باز دارند که رویش کار کنند.
کارآگاه بدون پرونده مثل سرباز بی‌تفنگ است؛ مثل آشپز بی‌قابلمه
است؛ مثل دانشمند بدون میکروسکوپ است!
کاوه با نوک پا سنگ‌ریزه‌ای را شوت کرد و گفت: «بریم دفتر!»
شایان شانه بالا انداخت و گفت: «بریم.»
بالاخره باید کاری می‌کردند که معلوم شود کارآگاه هستند. سوژه و
پرونده که نداشتند، کشف که نمی‌کردند، دفترچه‌ی کارآگاهی‌شان هم
که خالی خالی بود، لااقل برونند توی دفتر کارآگاهی جکوزی بنشینند و
حرف‌های گنده بزنند که دلشان خوش باشد.
این وقتِ سال، هیچ‌جا مثل پله‌های آب‌انبار خنک و دنج نبود.
می‌توانستند برونند زیر سایه‌ی سایه‌بان آب‌انبار، یا همان دفتر کارآگاهی،
ولو شوند و درباره‌ی همه‌چیز بحث کنند یا لااقل، مثل دو کارآگاه پیر
بازنشسته، ماجراهای پرونده‌های قدیمی را برای هم تعریف کنند.



غریبه‌ای در جکوزی

نرسیده به آب‌انبار، از دور پسری را دیدند که جلوی پله‌ها خم شده بود؛ زانوهایش را گذاشته بود زمین و انگار داشت دیوارِ بیرونیِ آب‌انبار را می‌تراشید. چیزی شبیه یک چنگک هم در دستش بود.

کاوه و شایان به هم نگاه کردند. پسر غریبه بود و قبلاً او را آن اطراف ندیده بودند. بهش می‌آمد چند سالی از آن‌ها بزرگ‌تر باشد. کت‌وشلوار طوسی پوشیده بود، درست مثل کت‌وشلوار بابابزرگ کاوه. کفش‌های مشکیِ براق پایش بود، شبیه دامادی که آماده شده برود خواستگاری!

بچه‌ها همان‌جایی که بودند، ایستادند و با تعجب نگاهش کردند. پسر هر چند بار که چنگک را از بالا تا پایین روی دیوار آب‌انبار می‌کشید، با یک قلم‌مو، خاکِ روی آن قسمت را پاک می‌کرد. کمی آن طرف‌تر، کوله‌پشتی بزرگی گذاشته بود که رویش سه‌پایه‌ی دوربین بسته شده بود و از کنارش

یک قمقمه آویزان بود.

کاوه با تمسخر گفت: «کلاش روا!»

یک کلاه لبه‌دار سفید، شبیه کلاه جادوگرها سرش بود، فقط بالای کلاه تیز نبود. اصلاً هم به کت و شلوارش نمی‌آمد.

شایان گفت: «یه جوری نیست؟»

کاوه گفت: «اوهوم!»

شایان راست می‌گفت. یک جوری بود. شبیه خلاف کارهای گیج بود، شبیه کلاهبردارهای تحصیل کرده، شبیه دستیار خنگ گانگسترها. شبیه همان‌هایی که وقت غذا خوردن دستمال سفره می‌بندند، لفظ قلم حرف می‌زنند و وقتی می‌خواهند وسط دعوا هفت تیرشان را از توی جیبشان در بیاورند، هفت تیر پرت می‌شود چند متر آن طرف‌تر و بعد باید چهار دست و پا دنبالش بگردند!

ولی این‌ها مهم نبود. حتی اگر پدرخوانده^۱ هم بود، باید از دفتر کار آگاهی آن‌ها فاصله می‌گرفت. دفتر کار آگاهی سندن داشت، ولی مال آن‌ها بود. توی این همه مدتی که آن‌جا را برای کار پیدا کرده بودند، هیچ کس مزاحمشان نشده بود و هیچ کس ادعای مالکیت نکرده بود.

حالا این غریبه جوری چسبیده بود به دفتر کار آگاهی‌شان که انگار یک کوآلا است که چسبیده به مادرش.

۱. شخصیت اصلی فیلم پدرخوانده به کارگردانی فرانسیس فورد کاپولا، بر اساس رمانی از ماریو پوزو

شایان با آرنج زد به پهلوی کاوه و گفت: «اگه همین جوری بتراشه و بریزه پایین، تا یه ساعت دیگه آب انبار تموم می شه.»
 کاوه سرش را تکان داد که یعنی خودم درستش می کنم و راه افتاد طرف پسر.

شایان گفت: «برو بهش بگو، آقا...»
 کاوه پرید توی حرفش: «مگه معلم مدرسه مونه که بگم آقا؟!»
 شایان گفت: «برو بگو، مرد حسابی...»
 - کسی که می آد دفتر کارآگاهی مردم رو می تراشه، ناحباییه...
 شایان با کلافگی گفت: «برو بگو، هوووی!»

کاوه سر تکان داد. با هوووی موافق بود. همین که خواست برود جلو و بگوید هوووی، صدای بوق و آهنگ بلندی از دور شنیدند. هر دو سرشان را برگرداندند. پراید دایی بود. از فاصله ی هزارمتری هم می شد پراید دایی را بین هزار تا پراید تشخیص داد. با آن رنگ زردش و چشم هایی که دو طرف شیشه، درست نزدیک سقف نقاشی شده بود؛ دو تا چشم گرد، شبیه چشم های سرنذیبیتی^۱ که زل می زدند به ماشین جلویی.

دایی دستش را گذاشته بود روی بوق و بر نمی داشت. صدای آهنگش هم داشت کل بیابان را خبر می کرد که دایی آمده. رسید جلوی بچه ها، شیشه را داد پایین و گفت: «پیرین بالا...»

کاوه و شایان به هم نگاه کردند. دایی یک دور پلیسی جلوی شان زد، بعد

۱. موجودی افسانه ای و از شخصیت های انیمیشن جزیره ی ناشناخته

خم شد طرف بچه‌ها و به در ماشین اشاره کرد. جلوی دایی نمی‌شد دعوا راه انداخت. کاوه مطمئن بود دعوا هم راه بیفتد دایی طرف همه را می‌گیرد به جز او. به شایان اشاره کرد سوار شوند. از پشت شیشه پسر را نگاه کردند. همان‌طور که روی زمین خم شده بود، سرش را بلند کرده بود و به ماشین و بچه‌ها نگاه می‌کرد. صورتش لاغر و استخوانی بود و ریش و سبیل کم پشت بوری داشت؛ شبیه خلاف کارهای گیج، شبیه کلاهبردارهای تحصیل کرده...



شعبه‌ی جدید پیتزا کریم در مریخ!

دایی روی پله‌ی حیاط نشسته بود. مامان داشت موزاییک‌ها را آب‌پاشی می‌کرد و به حرف‌های دایی گوش می‌داد.

- خلاصه آجی! دارم به کارم سروسامون می‌دم. اون‌جا رو که افتتاح کنم، به سال نکشیده شعبه‌ی دومش رو می‌زنم. از سود اولی و دومی، سومی رو هم باز می‌کنم؛ بعد می‌شم زنجیره‌ای. هر جای شیراز بری، یکی از شعبه‌های پیتزا کریم رو می‌بینی. واسه شما کارت طلایی صادر می‌کنم. هر شعبه‌ای که رفتی، کارت رو نشون بدی، سه درصد تخفیف می‌گیری.»
کاوه با خودش گفت: «سه درصد! ورشکست نشی!»

مامان شیلنگ را حلقه کرد دور شیر آب و گفت: «به امید خدا، داداش!»
بعد به کاوه اشاره کرد که سر قالی را بگیرد. کاوه کمک کرد قالی را پهن کنند گوشه‌ی حیاط. مامان رفت توی آشپزخانه. دایی هنوز داشت

حرف می زد: «توی یه شعبه ش کنار پیتزا، آش هم می دم دست مشتری. یعنی تو منو هم آش می دارم، هم پیتزا...»

کاوه پراند: «کله پاچه هم خوبه ها!»

دایی سر تکان داد: «دارم به اون هم فکر می کنم.»

کاوه با خودش گفت: «زکی!»

مامان با یک سینی که هندوانه ای بزرگ تویش قل می خورد، از آشپزخانه بیرون آمد. کاوه رفت توی آشپزخانه و با چاقو و پیش دستی آمد.

دایی گفت: «می خوام کاری کنم کارستون... می خوام بشم سلطان پیتزا! کارم که تو شیراز بگیره، می رم شهرهای دیگه هم شعبه می زنم. می رم اصفهان، اهواز، تهران...»

کاوه گفت: «ابوظبی... استانبول... توکیو...»

دایی باز سر تکان داد و گفت: «تو فکرش هستم.»

کاوه بلند گفت: «زکی!»

مامان چپ چپ نگاهش کرد. دایی طوری توی رؤیاهایش غرق بود که اصلاً نشنید.

کاوه که بشقاب هندوانه را گذاشت کنار دستش، دایی تازه انگار به خودش آمد.

- ولی آبجی، تا راه بیفته، یه کوچولو کمک می خوام. یکی رو می خوام صبح تا بعدازظهر که من اداره ام اون جا رو بچرخونه؛ واسه همین اومدم که امسال تابستون کاوه رو ازتون قرض بگیرم!

کاوه جا خورد. دیده بود همسایه‌ها یک وقت‌هایی می‌آیند از مامان دیگ، چرخ‌گوشت، یک پیمانه لپه یا مثلاً پیاز قرض می‌گیرند، ولی تا حالا کسی کاوه را قرض نخواستہ بود.

به مامان نگاه کرد. مامان خیره شده بود به دایی و انگار بدجوری موافق بود. این قدر برای مامان مهم بود که تابستان کاوه را از توی کوچه و خیابان جمع کند که کاوه ترسید الان بلند شود، دست‌وپایش را بگیرد، بگذاردش توی جعبه، در جعبه را چسب و پایون بزند و تقدیم دایی کند.

کیوان توی اتاق ایستاده بود و صورتش را چسبانده بود به شیشه. باز شلوارش را خیس کرده بود و خجالت می‌کشید برود بیرون. طوری کاوه را نگاه می‌کرد که انگار دارد به نجات‌دهنده‌اش نگاه می‌کند. کاوه پوست هندوانه را فشار داد توی گِلِ باغچه.

– من کار دارم، نمی‌تونم... به بند رخت و شلوار کیوان که رویش آویزان بود نگاه کرد. باید طوری که مامان و دایی نمی‌دیدند، شلوار را می‌رساند به کیوان و آن یکی را می‌انداخت روی بند.

دایی دست کشید به سبیلش و پرسید: «چیه کارت مثلاً؟»

مامان گفت: «می‌آد...»

کاوه بلند شد و آرام رفت طرف بند رخت. کیوان لبخند زد. دایی حتی سرش را بلند نکرد.

– چیزی که زیاده کارگر...

مامان گفت: «می‌آد...»

کاوه گفت: «نه...» و شلوار را از روی بند قاپید و کرد زیر بلوزش. مامان برگشت و به کاوه اخم کرد. کاوه چرخید که مامان قلمبه‌ی زیر بلوز را نبیند. همین‌طور که داشت می‌رفت طرف اتاق، گفت: «من برای تابستونم برنامه دارم.»

دایی گفت: «اصلاً نمی‌خوام، مهندس!»

توی اتاق، کیوان لب کاوه را ماچ کرد و برای هزارمین بار قول داد که دیگر توی شلوارش جیش نکند.